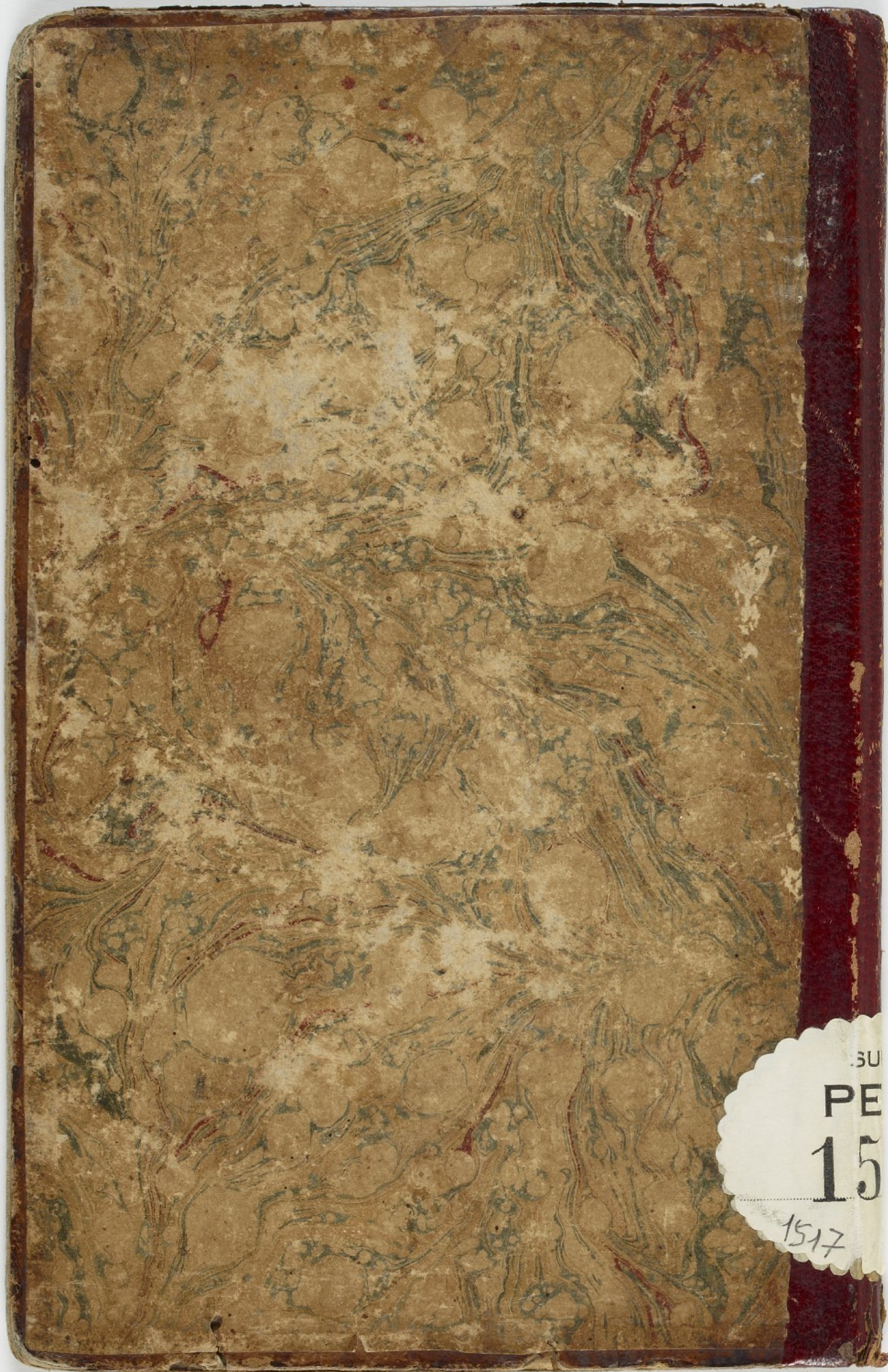
Florilège anonyme des vers du Boustn


PE
15
1517

1

انتخاب بوستان

Supplement Persan
1515





بلکه در بر نگاه ابه کنار
اردیندو الم بادل ی ده ک





بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته

گر از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

در آداب صحبت

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان

بره خفتگان تا برارند سر / نه بینند ره خفتگانرا اثر

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی

تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

نگه دار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یک نفس کن که هست

جوانان طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

دریغا که فصل جوانی گذشت
بلهو و لعب زندگانی گذشت

من آن روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که درباختم

قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روز ازو شب قدری بود

برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رسد ناگه امروز نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
ور این نیز را در نیابی گذشت

در بی‌وفائی عالم گوید

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت


برین چشمه چون ماهیی دم زدند
برفتند تا چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم به مردی و زور — ولیکن نبردیم با خود بگور

تفرج کنان بر هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند

همین نقش بر خواند از عهد خویش — که بر خواندی از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

چو خواهی که نامت بود در جهان — مکن نام نیک بزرگان نهان

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت

سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آندم که میرفت عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی / بپایند و مهلت دهندش دمی

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عشق با دلبری / که هر شامگاهش بود شوهری

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

اگر ملک بر جم بماندی و تخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

چه میخواهی از طارم افراشتن / همینت بس از بهر بگذاشتن

نکوئی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری ده خداست

مکن تکیه بر ملک و مال و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند

نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بیاید بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور
بسا تیر و دی ماه و اردی بهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
پس از ما همی گل دهد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما در رهیم

در عدل و نگهبانی خلق خدا گوید

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت

تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی

عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خفتند شهری ازو تنگدل

الا تا نخسبی درین ره که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

کسی زین میان گوی دولت ربود
که دربند آسایش خلق بود

فروماندگان را درون شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است
نه شمشیر گیتی هنوز آخته است

کس از چون تو دشمن ندارد غمی
که با خویشتن بر نیایی همی

گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست
تواناتر از تو نه آخر کسیست

نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم
چو فردا قوی حال باشی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیتت باشد از روزگار
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

در قناعت گوید

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
خبر ده بمسکین سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی


اگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال
وگرت قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

در مروت و احسان گوید

مروت نباشد بدی با کسی | کز او نیکویی دیده باشی بسی
چو بر دشمنی باشدت دست رس | مرنجانش کو را همین غصه بس
مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت نماند پس از وی بسی
نگردند در غیبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس همکاسه دیدم بسی
گرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نظر در کسان
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست

کی

مکن ناله از بینوایی بسی	چو بینی ز خود بینواتر بسی
چو دشوارت آید ز مردم سخن	نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
کسانی که فعلت پسندیده اند	هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه دانند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست
بصورت کسانی که مردم وشند	چو صورت همان به که دم درکشند
نکوسیرتی در تکلف برون	به از نیک نام خراب اندرون
باندازه بود باید نمود	خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
اگر هست مرد از هنر بهره ور	هنر خود بگوید نه صاحب هنر
ترا خامشی ای خداوند هوش	وقارست و نا اهل را پرده پوش
بشیرین زبانی توان برد گوی	که پیوسته تلخی کشد ترشروی
کسی با بدان نیکویی چون کند	بدان را تحمل بد افزون کند

نگویم مراعات مردم مکن	کرم پیش نامردمان گم مکن
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست	ز غوغای خلقش بحق راه نیست
خدا ترس باید امانت گزار	امین کز تو ترسد امینش مدار
چو راضی شد از بنده یزدان پاک	اگر خلق راضی نگردد چه باک
چه حاجت درین باب گفتن بسی	که حرفی بس ار کار بندد کسی

در ستر و صلاح گوید

مکن عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش
مریز آب روی ای برادر بکوی	که دهر آب رویت بریزد بکوی
که بد مرد را خصم خود می کنی	وگر نیک مردیست بد می کنی
ندیدم ز غماز سرگشته تر	نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست	خلاف افکند در میان دو دوست

8

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست ... که با زشت و خوب کسش کار نیست

چو سعدی کسی ذوق خلوت شنید ... که از خلق عالم زبان در کشید

[illegible] ... [illegible] صحبت [illegible]

در توکل و رضا گوید

سعادت ببخشایش داور است ... نه در چنگ و بازوی زور آور است

چو اید بکوشیدنت خیر پیش ... بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

نه خود میرود هر که جویای اوست ... بزورش کشان می برد لطف دوست


چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند
چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضروریست با گردشش ساختن
کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست
خدا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد
بدر می نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا

تو ای دل نه قابل لطف دوست | وگرنه دو عالم پر از فیض اوست

نه مطرب که آواز پای ستور | سماع است اگر عشق داری و شور

[illegible] | [illegible]

نه مرد سماع است شهوت پرست | کز آواز خوش خفته خیزد نه مست

والله اعلم بالصواب

تم


BIBLIOTHÈQUE NATIONALE
Acq^on
SCHEFER
Nº 9655
MANUSCRITS

یا بیج

٧



